



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۸

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند

اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر
شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکوآیین کند

دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند
خار از کفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند

بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن
وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند

روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان
بر بنده او احسان کند هم بنده را تحسین کند

جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند
در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند

گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قد هفا
چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند

آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند

ذوقست کاندن نیک و بد در دست و پا قوت دهد
کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند

با ذوق مسکین رستمی بی‌ذوق رستم پرغمی
گر ذوق نبود یار جان جان را چه باتمکین کند

دل را فرستادم به گه کو تیز داند رفت ره
تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۶۱

در همه عالم اگر مرد و زنند
دم به دم در نزع و اندر مردند

آن سخنشان را وصیتها شمر
که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا
تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان
دوست را در نزع و اندر فقد دان

وز غرضها زین نظر گردد حجاب
این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست
دانک با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن کای هادی زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سختتر افشردهام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دم به دم

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
بتشکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبک می‌زند
گوش تو بیگاه جنبش می‌کند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت
طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را در بافتی
رمز مردن این زمان در یافتی